

یک فیلم نامه پاستوریزه

برای یک سریال الف و یرزه



کارتون: مجید صالحی

باتوجه به خشونت موجود در سریال های اخیر شبکه نمایش خانگی (زخم کاری، بازنده، گردن زنی، داریوش و...)، به این فکر افتادیم که شاید هدف فیلم سازان از گنجاندن این صحنه های پراز خشونت کلامی و خون و قتل و جنازه، بدون هشدار قبلی و محدودیت سنی، درآمدزایی بیشتر باشد. بعد به این نتیجه رسیدیم که امکان ندارد کسی بخواهد این طوری پول در بیاورد. اصلاً این پول ها خوردن ندارد. بعد فکر کردیم شاید می خواهند خشونت را عادی سازی کنند. ولی باز گفتیم این هم نمی شود. الان خشونت که عادی هست. از این عادی تر که توی بزرگراه با قلمه به جان ماشین می افتند تا گردن بندراننده را بگیرند یا با اسلحه به خانه مردم حمله می کنند تا گوشش بزدند؟ در نتیجه تصمیم گرفتیم خودمان یک فیلم نامه پاستوریزه و آموزنده بنویسیم تا اگر کارگردانی پرسید «خب پس چی بسازیم؟» بگوییم این را بساز.

روز داخلی آپارتمان

مرد جلو تلویزیون روی مبل دراز کشیده وزن مشغول پوست کندن میوه است. چندین بچه در سن و سازه های مختلف در خانه پخش هستند (هرچه بچه بیشتر، بودجه تهیه کننده بیشتر). همه چیز در حالت بوجی بوجی است. زن قربان صدقه شوهرش می شود. بچه ها با شادی در حال درس خواندن یا بازی کردن هستند. تلویزیون هم سریالی با بازی مهران رجبی را نمایش می دهد و همه در حال غش و ضعف کردن از خنده هستند. از چشم های اعضای خانواده اکلیل می بارد. بس که حس رمانتیک خانه بالاست. ناگهان صدای آخی شنیده می شود. دوربین روی دماغ مهران رجبی فیکس می شود.

همان لوکیشن، آتشپزخانه

دوربین روی خونی که روی فرش جمع شده ثابت است. دوربین بالا می رود. یک انگشت بریده از پوست دست آویزان است. می فهمیم مادر خانواده هنگام پوست کندن سیب و محبت به همسرش، حواسش پرت شده و انگشتش را بریده است. (دوربین باید طوری از دماغ مهران رجبی به خون روی فرش حرکت کند که بیننده فکر کند مادر به خاطر محوشدن روی آقای رجبی، از خود بیخود شده و دستش را بریده است.) پدر روی مبل به سمت مادر سینه خیز می رود. اول

همان لوکیشن، مردم و روی آپارتمان

همه اعضای خانواده خودشان را جمع و جور می کنند و دم در به استقبال پدر بزرگ و مادر بزرگ می روند، حتی همانی که مخچه اش به جالباسی گیر کرده است. آن ها هم بادستانی پرازگوشت و مرغ و میوه و کیسه برنج و روغن مایع و تون ماهی و چیپس و پفک و بستنی چوبی وارد خانه می شوند. زن که انگشتش را با چسب بسته کیسه ها را از آن دومی گیر دومی گوید: «وای چرا زحمت کشیدین؟ بفرمایین تو تا براتون چای بریزم.»

همان لوکیشن، آتشپزخانه

زن می رود زیر اجاق را روشن کند. ولی چون قبلا یکی از بچه های بازیگوش شیر گاز را باز گذاشته بوده است. تاکبریت می زند. همه خانه روی هوا می رود.

همان لوکیشن، وسط ها

همه افراد در حالی که آتش گرفته اند و پوستشان ورامده و مویشان کز خورده است، رو به دوربین می خندند و شاد زندگی می کنند. کات، پایان.

یک تکه سیب برمی دارد و با عشق و علاقه در دهان مادر می گذارد. مادر که یک چشمش اشک است و یک دستش خون، بایک چشم لیخند سیب را می خورد. پدر با لحن پدران: «قربون بچه های گلم بشم، بی زحمت یکی تون که سرش خلوت و دستش بند نیست، یه چسب زخم بپاره...» دختر بزرگ خانواده که قرار است برایش خواستگار موجه و سر به زیری بیاید، می دود که از توی آشپزخانه چسب زخم بیاورد. ولی پایش به یکی از بچه ها گیر می کند و در حال افتادن، دستگیره در درون حدقه چشمش می رود. ولی برای آنکه بقیه را ناراحت نکند، چیزی نمی گوید.

همان لوکیشن، اتاق ریگ

چندتا از بچه ها مشغول گرگم به هوا هستند که یکی، دیگری را هل می دهد. بچه عقب عقب می رود و سرش به جالباسی می خورد؛ طوری که میله جالباسی از درون حلقش بیرون می آید. صدای زنگ در را می شنویم.



گرونی رو تو باید این جوری داغون کنی آخه؟ بعد تو می گی من با این آدم باید ادامه بدم؟ دیگه به زیم رسید. من دیگه یه لحظه هم توی این رابطه که امنیت جانی ندارم، نمی مونم. ★ چی می کشی تو خواهر... ببینم، اون صاحب نیست که داره می آد سمت؟ ★ ای وای، من کارتش هم که دستشه... دوباره برخورد با مسافران مترو؟

دربغ از یه ذره درک... عه عه عه. دیروز ایستگاه پارک ملت سوار شده و با فکر اینکه تا ایستگاه شریعتی دو قدم راه و حوصله نداره به خاطر این دو قدم بره عقب مترو، از جلو در تکیون نخورده. هیچی دیگه، در بسته شد و من موندم لای در. این یکی درزم رو می بینی؟ این همون جا باز شد و بند راستم به این روز افتاد. اصلاً مردم و آسایششون به جهنم، من به این